

داستان «پوست نارنج» نویسنده «صمد بهرنگی»

آری گناه من بود. گناه من بود که مجبور شدم روز جمعه در شهر بمانم. شاید هم گناه زن قهوه چی بود که دل درد گرفته بود. اما نه، نه گناه من بود و نه گناه زن قهوه چی. قضیه به این سادگی هم نیست. بهتر است اول ماجرا را برای شما نقل کنم تا خودتان بگوئید که گناه از که بود، شاید هم گناهی در بین نباشد.

ظهر روز پنجشنبه بود. جلو قهوه خانه زیر سایه ی درخت توت نشسته بودم. دیزی می خوردم که بعد بروم سر جاده. و از آنجا با اتوبوس به شهر. مدرسه را تازه تعطیل کرده بودم. طاهر، نمی دانم چه زود، کتابهایش را به خانه برده بود و گاری را آورده بود همانجا سر استخر و به اسب آب می داد. از جیب های باد کرده اش مرتب نان در می آورد و می خورد. قهوه چی بساط دیزی را از جلوی من برداشت و به پسرش صاحبعلی گفت چایی و قلیان برای من بیاورد و پهلوی من نشست و گفت: آقا معلم خواهش کوچکی داشتم.

من گفتم: امر بکن، نوروش آقا.

صاحبعلی چای آورد و رفت قلیان چاق کند. قهوه چی گفت: «مادر صاحبعلی شب تا حال دل درد گرفته و آرام و قرار ندارد. عرق شاه اسپرم دادیم خوب نشد، زنجبیل و نعناع دم کردیم دادیم خوب نشد، ننه منجوق گفته که اگر پوست نارنج دم بکند و بخورد خوب می شود. اما توی ده پوست نارنج پیدا نمی شود. من خودم یک تکه داشتم که چند روز پیش نمی دانم به کی دادم. خوب، آقا معلم، حالا که تو می خواهی بروی شهر، زحمت بکش یک کمی پوست نارنج برای ما بیاور.»

صاحبعلی قلیان را آورد و گذاشت جلو من و خودش سرپا کنار من ایستاد که حرف های ما را بشنود. وقتی من گفتم: روی چشم نوروش آقا، حتماً می آورم، صاحبعلی چنان خوشحال شد که انگار مادرش را سالم و سرپا می دید.

صبح روز شنبه که سر جاده از اتوبوس پیاده شدم نارنج درشتی توی کیف دستیم داشتم. از قدیم گفته اند دم کرده ی پوست نارنج برای دل درد خوب است. اما کدام دل درد؟

از سر جاده تا ده، تند که می رفتی، سه ربع ساعت طول می کشید. قدم زنان آمدم و به ده رسیدم. اول سری به منزل خودم زدم. نارنج و دو سه کتابی را که سر کلاس لازم بود، برداشتم و بیرون آمدم. صاحبخانه در حیاط جلوم را گرفت و پس از سلام و علیک گفت: خدا رحمتش کند. همه رفتنی هستیم.

آخ!.. صاحبعلی بی مادر شد. طفلک صاحبعلی! حالا چه کسی صبح ها نان به دستمال تو خواهد بست که بیاوری سر کلاس بخوری؟

نارنج انگار در کف دستم تبدیل به سنگ شده بود و سنگینی می کرد.

پرسیدم: کی؟

صاحبخانه گفت: شب پنجشنبه، از نصف شب گذشته. دیروز خاکش کردیم.

دوباره به منزل برگشتم و نارنج را پشت کتابها قايم کردم. بعد، از آنجا درآوردم و توی رختخوابم تپاندم. نمی خواستم وقتی صاحبعلی یا قهوه چی به منزل من می آیند، نارنج را ببینند.

قهوه خانه یکی دو روز تعطیل شد، بعد دوباره راه افتاد. اما صاحبعلی تا ده بیست روز هوش و حواس درست و حسابی نداشت، انگار خندیدن یادش رفته، بازی نمی کرد، همیشه تو فکر بود. با من اصلا حرف نمی زد. انگار سالهاست با هم قهریم. حتی به قهوه خانه هم که می رفتم زورکی جواب سلام مرا می داد.

قهوه چی از رفتار سرد صاحبعلی نسبت به من خجالت می کشید و به من می گفت: با همه این جور رفتار می کند، بخاطر شما نیست آقا معلم.

من می‌گفتم: معلوم است دیگر. بچه تحملش را ندارد. چند ماهی باید بگذرد تا کم کم فراموش کند. از وقتی که مادر صاحبعلی مرده بود، قهوه‌چی خانه و زندگی مختصرش را هم جمع کرده آورده بود به قهوه‌خانه و پدر و پسر شب و روزشان را آنجا می‌گذراندند. من گاهی وقت‌ها نصفه‌های شب از قهوه‌خانه به منزلم برمی‌گشتم. مدتی گذشت اما صاحبعلی به حال اولش برنگشت. روز به روز رفتارش با من بدتر می‌شد. کمتر به درس گوش می‌داد و کمتر یاد می‌گرفت. البته در بیرون و با دیگران رفتارش مثل اول بود. فقط به من روی خوش نشان نمی‌داد. من هر چه فکر کردم عقلم به جایی نرسید. نتوانستم بفهمم که صاحبعلی چرا بعد از مرگ مادرش از من بدش می‌آید. گاهی با خودم می‌گفتم «نکند صاحبعلی فکر می‌کند که در مرگ مادرش من مقصرم؟» اما این فکر آنقدر احمقانه و نامربوط بود که اصلاً نمی‌شد اهمیتی به آن داد.

پیش خود خیال می‌کردم مادر صاحبعلی از آپاندیسیت مرده است و احتیاج به عمل جراحی فوری داشت تا زنده می‌ماند.

روزی سر درس به کلمه ی نارنج برخوردیم. من از بچه‌ها پرسیدم: کی نارنج دیده است؟

صدا از کسی بلند نشد. اما نوهی ننه منجوق انگار می‌خواست چیزی بگوید اما نگفت.

من باز پرسیدم: کی می‌داند نارنج چی است؟

باز صدا از کسی بلند نشد. اما نوهی ننه منجوق انگار دلش می‌خواست چیزی بگوید ولی دهانش باز نمی‌شد.

من گفتم: حیدرعلی. مثل این که می‌خواهی چیزی بگویی، ها؟ هر چه دلت می‌خواهد بگو جانم.

حالا همه چشم‌ها به طرف نوهی ننه منجوق برگشته بود. غیر از صاحبعلی که راست تخته سیاه را نگاه می‌کرد که مثلاً به حرف‌های من گوش نمی‌دهد. از لحظه‌ای که حرف نارنج پیش آمده بود صاحبعلی راست نشسته بود و تخته سیاه را نگاه می‌کرد.

نوهی ننه منجوق با کمی ترس و احتیاط گفت: آقا من نارنج دارم.

کسی از حیدرعلی انتظار چنین حرفی را نداشت. از این رو همه یک دفعه زدند زیر خنده. صاحبعلی هم برق از چشمانش پرید

و بی‌اختیار به طرف نوهی ننه منجوق برگشت. همه می‌خواستند شکل و شمایل نارنج را زودتر ببینند.

علی درازه، شیطان‌ترین شاگرد کلاس، بلند شد و گفت: دروغ می‌گوید آقا، اگر نارنج دارد نشان بدهد.

علی درازه را سر جایش نشاندم و گفتم: خودش می‌خواهد نشان بدهد.

راستی هم نوهی ننه منجوق کتاب علوم خود را درآورده بود و صفحه‌هایش را به هم می‌زد و دنبال چیزی می‌گشت اما پیدا

نمی‌کرد و مرتب می‌گفت: الان نشانتان می‌دهم. گذاشته بودم وسط عکس قلب و عکس رگ‌ها.

من کتاب را از نوهی ننه منجوق گرفتم. حالا همه‌ی چشم‌ها به دست‌های من دوخته شده بود حتی چشم‌های صاحبعلی. همه

می‌خواستند ببینند نارنج چه تحفه‌ای است. من از این که صاحبعلی را یواش یواش سر مهر و محبت می‌آوردم، خوشحال بودم.

اما نمی‌توانستم بفهمم که کجای کار باعث شده است که صاحبعلی به من توجه کند. آیا فقط می‌خواست شکل نارنج را ببیند؟

تصویر قلب و رگ‌های بدن را در کتاب حیدرعلی پیدا کردم و آن دو صفحه را به همه نشان دادم. البته نارنجی در کار نبود اما

لکه‌ی زرد رنگی روی هر دو صفحه کتاب دیده می‌شد.

قبل از همه صاحبعلی بلند شد وسط کتاب را نگاه کرد و بعد منتظر حرف زدن من شد. بوی نارنج از لای کتاب می‌آمد. یک

دفعه چیزی به یادم آمد که تا آن لحظه پاک فراموش کرده بودم. چند روز بعد از مرگ مادر صاحبعلی من نارنج را برده بودم و

به ننه منجوق داده بودم که نگاه دارد تا اگر باز کسی احتیاج پیدا کرد بیاید از او بگیرد.

ننه منجوق گیس سفید ده بود. مردم می‌گفتند که همه جور دوا و درمان بلد است. مامایی هم می‌کند.

ننه منجوق با نوه‌اش حیدرعلی زندگی می‌کرد و دیگر کسی را توی دنیا نداشت. از این رو حیدرعلی را خیلی دوست می‌داشت. حیدرعلی هم غیر از مادر بزرگش کسی را نداشت. توی ده همه به او «نوهی ننه منجوق» می‌گفتیم. کمتر اسم خودش را بر زبان می‌آوردیم. وقتی یادم آمد که نارنج را به ننه منجوق داده بودم، فهمیدم که لکه‌ی زرد کتاب حیدرعلی هم مال تکه‌ای از پوست همان نارنج است که ننه منجوق به نوه‌اش داده و او هم گذاشته لای صفحه‌های کتابش. من خودم هم وقتی به مدرسه می‌رفتم پوست نارنج و پرتقال را لای صفحه‌های کتابم می‌گذاشتم که کتاب خوشبو بشود. نوهی ننه منجوق وقتی دید چیزی لای کتاب نیست مثل این که چیز پرقیمتی را گم کرده باشد زد زیر گریه و گفت: آقا نارنج ما را برداشته‌اند.

من به صورت یک یک بچه‌ها نگاه کردم. کدام یک ممکن بود نارنج حیدرعلی را برداشته باشد؟ علی درازه؟ طاهر؟ صاحبعلی؟ کدام یک؟

نوهی ننه منجوق را ساکت کردم و گفتم: حالا گریه نکن بینم چکارش کرده‌ای. شاید هم گم کرده باشی. نوهی ننه منجوق گفت: نه آقا. صبح نگاهش کردم، سر جاش بود. ظهر هم به خانه نرفتم. راست می‌گفت. ننه‌ی طاهر از شب پیش شکمش درد گرفته بود و می‌خواست بزاید و ننه منجوق هم بالای سر او بود و حیدرعلی ناچار ظهر در مدرسه مانده بود.

من گفتم: بچه‌ها، هر کی از نارنج حیدرعلی خبری دارد خودش بگوید. ما که دیگر نباید به هم دروغ بگوییم. ما با هم دوست هستیم. گفتیم دروغ را به کسی می‌گوییم که دشمن ما باشد و ما بهش اعتماد نداشته باشیم. صاحبعلی دو چشم و دو گوش داشت و دو چشم و دو گوش دیگر هم قرض کرده بود و با دقت نگاه می‌کرد و گوش می‌کرد. من دوباره گفتم: خوب، بالاخره معلوم نشد نارنج را کی برداشته؟

لحظه‌ای صدا از کسی بلند نشد. بعد علی درازه دست دراز کرد و گفت: آقا ما برداشتیم اما حالا دیگر پیش من نیست. من گفتم: پس چکارش کردی؟

علی درازه گفت: آقا دادم به قهرمان که کتابش را خوشبو کند، حالا می‌گوید که پیش من نیست، پس داده‌ام. قهرمان از جا بلند شد و گفت: آقا راستش را بخواهی نصفش پیش من است.

من گفتم: پس نصف دیگرش؟

قهرمان گفت: آقا نصف دیگرش را دادم به طاهر.

قهرمان یک تکه‌ی کوچک پوست نارنج از وسط کتاب حسابش درآورد و آورد گذاشت روی میز من. پوست نارنج مثل سفال خشک شده بود. همه‌ی نگاه‌ها از صورت طاهر برگشت به طرف میز من. همه می‌خواستند آن را بردارند و نگاه بکنند و بوز کنند. من دفتر نمره را روی پوست نارنج گذاشتم و رویم را به طرف طاهر کردم. طاهر ناچار بلند شد و گفت: آقا من نصف نصفش را دارم. باقیش را دادم به دلال اوغلی.

طاهر هم تکه‌ی کوچکتری از پوست نارنج از وسط کتاب علوم درآورد و داد به من. به این ترتیب پوست نارنج پنج شش بار نصف شده بود و به آخرین نفر فقط تکه‌ی بسیار کوچکی به اندازه‌ی نصف بند انگشت رسیده بود. با پیدا شدن هر تکه‌ی پوست نارنج نوهی ننه منجوق کمی بیشتر به حال اولش بر می‌گشت. اما صاحبعلی بدون آن که حرفی بزند یا بخندد با دقت تکه‌های پوست نارنج را می‌پایید و منتظر آخر کار بود.

وقتی تمام تکه‌ها جمع شد، همه را توی دستم گرفتم که ببینم چکار باید بکنم. می‌خواستم اول از همه به بچه‌ها بگویم که این، خود نارنج نیست بلکه تکه‌ای از پوست آن است که خشک شده. اما صاحبعلی مجالی به من نداد. یک دفعه از جایش بلند شد و با قهر و غضب با مشت به دست من زد، بطوری که تکه‌های پوست نارنج به هوا پرت شد و هر کدام به طرفی افتاد. چند نفری دنبال آن‌ها به زیر نیمکت‌ها رفتند اما به صدای من همه بیرون آمدند و ساکت و بی‌صدا نشستند. خیال کرده بودند که من عصبانی شده‌ام و ممکن است کسی را بزنم. صاحبعلی رفت نشست سر جایش و زد زیر گریه. چنان گریه‌ای که نزدیک بود همه را به گریه بیندازد.

شب آنقدر در قهوه‌خانه ماندم که همه‌ی مشتری‌ها رفتند و فقط من و صاحب قهوه‌خانه و صاحبعلی ماندیم. مطمئن بودم که سر نخ را پیدا کرده‌ام و با کمی دقت می‌توانم همه چیز را بفهمم. منظورم این است که علت ترشروی و قهر صاحبعلی از من حتماً یک جوری به قضیه‌ی نارنج مربوط می‌شد، اما چه جوری؟ این را هنوز ندانسته بودم. صاحبعلی روی سکو نشسته بود و روی کتاب خم شده بود که مثلاً دارد درس می‌خواند و کارهای مدرسه‌اش را می‌کند. اما من خوب ملتفت بودم که منتظر حرف زدن من است. وقتی قهوه‌خانه خلوت شد من گفتم: حالت چطور است صاحبعلی؟ صاحبعلی جواب نداد. قهوه‌چی گفت: پسر، آقا معلم با تو است. صاحبعلی سرش را کمی بلند کرد و گفت: حالم خوب است.

گفتم: صاحبعلی اگر دلت می‌خواهد این دفعه که به شهر رفتم برایت نارنج بخرم بیاورم، ها؟ من این را گفتم که صاحبعلی را به حرف بیاورم و منظور دیگری نداشتم. قهوه‌چی می‌خواست باز حرفی بزند که من خواهش کردم کاری به کار ما نداشته باشد. صاحبعلی چیزی نگفت. من دوباره گفتم: صاحبعلی نارنج نمی‌خواهی؟ صاحبعلی ناگهان مثل توپ ترکید و گفت: اگر راست می‌گویی چرا وقتی ننه‌ام می‌مرد، نارنج نیاوردی؟ اگر تو نارنج می‌آوردی ننه‌ام زنده می‌ماند. صاحبعلی دق دلش را خالی کرد و زد زیر گریه. نوروش آقا نمی‌دانست چکار بکند، پسرش را آرام کند یا از من بخشش بخواهد و جلو اشکی را که چشمهایش را پر کرده بگیرد. حالا لازم بود که یک جوری صاحبعلی را قانع کنم که پوست نارنج نمی‌توانست جلو مرگ مادرش را بگیرد. اما این کار، کار بسیار مشکلی بود.

برای مجموعه‌ی «آقا معلم گفت»

مرداد ماه ۴۷

باز نشر کانون فرهنگی چوک مهرماه سال ۹۲